



ژوبین کبیر تو در میان مائی !

(گلی بر مزار منصور حکمت)

سردار عبدالله

خبر شدم، خبر مرگ تو، باورم نشد که مرگ به این زودی
پیروز شود! چون بنا نبود مرگ زبون به قامت کشیده‌ات
آویخته و رقص پیروزی نماید!
میدانستم که برای گرفتن جان تسلیم نشده‌ات در کمین
است. میدانستم که مرگ دشمنی جیون است که در پی
فرصت نشسته است اما باورم نشد که بتواند تو را بچنگ
بیاورد.

تو را از مرگ هراسی نبود، چون نیک میدانستی که چالش با زندگی دشوارتر از چالش با مرگ است. خوب
میدانستی که داغ مرگ بمانند جرقه‌ای سریع است اما درد زندگی بسی دشوارتر است.

زیستن نزد تو چون تلاویز شدن با خدای مرگ و اهریمن دیوانگان بود که با کردار و سیمای شوم خویش
زیبائی زیستن را خدشه دار کرده بود. نبرد بود با تمام آنانکه از عصاره سلهای نرس و لاله، سیانور و
خردل ساخته بودند. آنانکه از عرق جبین کارگران کوره شراب شبانگهان عیش و سرمستی را مهیا
کردند. از یسوان دختران خورشید ندیده، عمامه جادو و ریسمان اعدام را رستند، از خنده ریستند.
آنانکه تبسم مونالیزا را ربودند و بازوی ونوس را بریدند. آنانکه بوسه قلبی دلداده‌شان را به کالای قابل
خرید و فروش تبدیل کردند. همانهایی که در بهار، سل سرخ و زرد وارغوانی را از هم جدا کرده و
گفتند: چون هم‌رنگ نیستید شاید در یک باغچه بود! میبایست جدا و مخالف بود!

نبرد بود، با همان کسانی که خواستند بلبل را از شاخه پائین کشیده و به جای نغمه‌های زیستن، سرود مرگ
را بنوازند. نبرد با آنانکه سیم‌رخ عاشق را از کوهساران محروم و آسمان زیبای پرندگان را زهر پاشیدند و به
میدان هواپیماهای جنگی، بمب و راکت تبدیل کردند. بلی! همانهایی که مرز اوزون را در نوریدند و
سینه‌هایمان را از کرین انباشتند، شهرها را به تلی از خاک بدل کرده، دفتر و مداد کودکان را ربوده و در
ازا، چکش و بیل و اسلحه در دستانشان نهادند.

آری، تو آسمانی بی انتها بودی که به تمام کره‌های خاکی می‌نگریستی، از ابرها باران را برای همه زمین
میخواستی، از باد، نسیم سرفرازی و از پرندگان رقص و نغمه‌های دلنواز. چشمان تو، هفت شهر عشق را
همزمان می‌پائیدند، کودکان سرسبز با شکمهای خشک و خالی، سراب بیابانهای تشنگان، دختران خفه شده
در زیر چادر و سرد و خاک دختر بوزای ترور شده بامیا، جسد خشک شده عمرخاوری با ششهای مملو از

از شیمیایی، چشمان تو لشکر بیکاران و بی مسکنان همجوار پنتا سون و کاخ سفید، کمپهای پناهجویان کشورهای دمکراتیک و همه اینها را می دید، حتی دیروز، امروز و فردا را می دید. وقتی مارکس، این ریش سفید تکیه اه محرومان، چشم بر هم نهاد و دستانش در لابلای جملات ناتمام متنی سست شد، این انگشتان تو بودند که همان قلم را بر سرفتنده نوشتن را دوباره پی سرفتنده. لنین، چهره کبیر اکبر، تو را جستجو میکرد تا پرچم سرخ و درخشان انقلاب کار سران را در دستانت قرار دهد چون دستانت تو برای بر افراشتن این پرچم نیرومندترین و مناسبترین بودند، دستانت همان رنگ دستانت او را داشتند و برق چشمانت همان برق چشمهای نهراسیده او را سرفتنده بود. بوی عرق خستگی وی همان بوی نرس و شهلاهی جسم خسته ولی خستگی نشناست بود.

تو، توی سرفراز جان کموناردهای پاریس را زنده نگه داشتی، سرود معروف اوژین پویته با صدا و سیتارت دلنشین است، پس این سرود را بسرا! میخواستیم صدایت را بشنویم، میخواستیم بدنالت این سرود را سر دهیم.

نبود تو زردی خزان و بلندی شب یلداست.

غمیشه تو نباشی! بدون تو سال با فصلهایش، بهار با لهایش و خروشیدن با چشمههایش بیگانه است. ای عزیزم، نمیدانستی برای این سفر خیلی زوده؟ نفهمیدی که خیلی از رفیقان و رهروان چشم به راه دیدارت اند، بیصبرانه هوش بزنگند که الهام کوموناردهای پاریس را از زبان تو بشنوند! همه مشتاقان دیدار مارکس، انگلس و لنین میخواستند بوی این سه را ازراه تو به مشام برسانند! اما تو کجا بودی؟ چرا نبودی؟ نمیدانی چشم به راهی چقدر سخت است؟

تو رفتی اما برخلاف سبک کسانیکه پشت سر را نمی بینند و یا با دست خود توشه راه برمیگیرند، سفرت بر خلاف میل درونی ات بود.

مترصد بودی خورشید بیاید و غنچه ها بشکفند. پروانه ها بالهای رنگارنگشان را در نسیم ملایم سحری بهم بزند! چشمان تو این نشوونمای بکر را میدید که خیلی وقت است به تاراج رفته است!

برو سفر سلامت! بدنالت کاروانی براه افتاده و پس از تو سرود اوژین رساتر خوانده میشود، مانیفیست و دنیای بهتر دو سرود برتری هستند برای زندگی و دنیای امروز که تکرار خواهند شد!!

ترجمه از کردی: علی عبدالی